

مذکوّه اعْتِكَاف

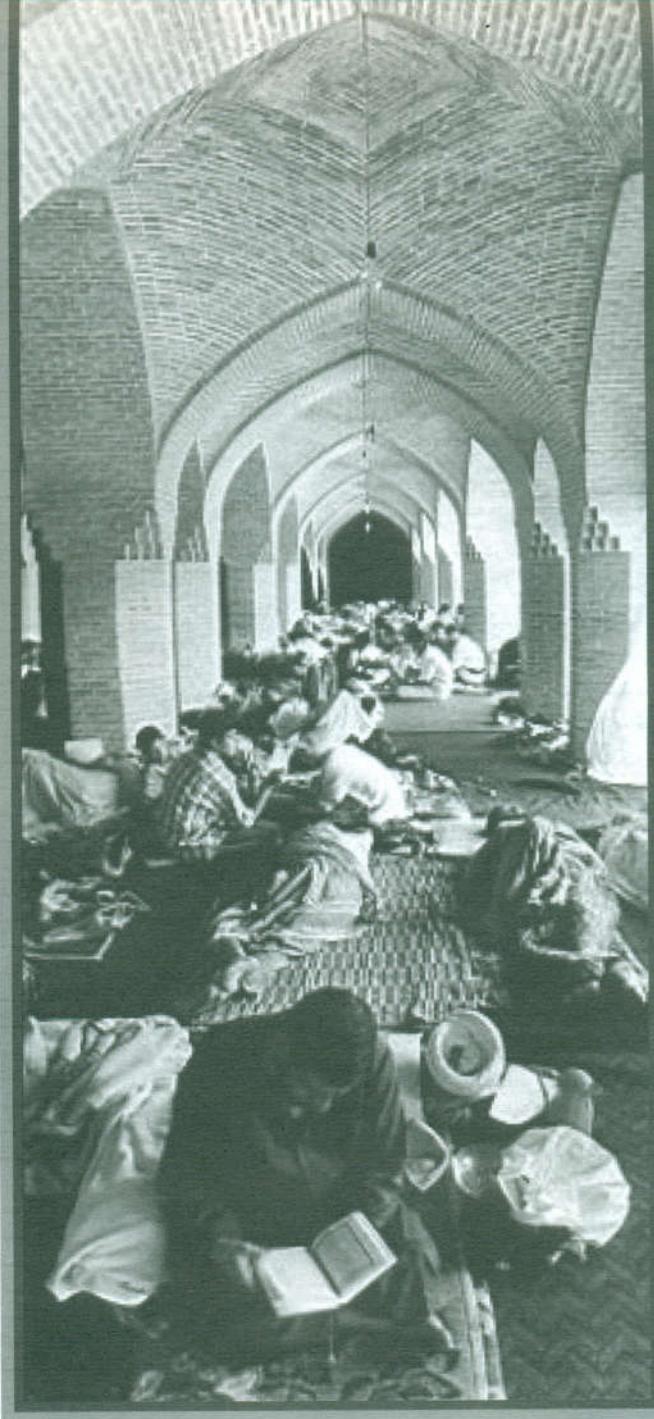
سید حسن دهقانی

خیلی شلوغ بود، اصلاً خیلی‌ها هم‌دیگر را نمی‌شناختند. مخصوصاً من هم که از جای دیگری آمده بودم و تقریباً هیچ کسی را نمی‌شناختم.

توی اون شلوغ پلوغی یک وقت صدایی توجهم را به خود جلب کرد که می‌گفت: «آقا سید!» یک دفعه شوکه شدم که، خدا! کسی که مرا اینجا نمی‌شناشد، یعنی چه کسی است؟ راستش را بگوییم؛ اول ذهنمن منحرف شد که نکند مثلاً امام زمان را بشد! ولی زود به خودم آمد و این افکار را از سرم دور کردم. نگاه کردم دیدم یکی از رفقای دانشجوییم است که در منطقه عملیاتی جنوب با هم آشنا شده بودیم. گفت: «آقا سید! حالا دیگه جواب ما را هم نمی‌دهی؟!»

گفتم: «بی خیال بابا! تو اینجا چه کار می‌کنی؟! نکنه تو هم مسلمان شدی؟!»

خندید و گفت: «فکر می‌کنی فقط خودتان مسلمان هستید!» خیلی خوشحال شدم که حداقل یک نفر هم که شده به عنوان رفیق اعتکاف توانسته بودم پیدا کنم. تا روز آخر هم با هم بودیم و به لطف خدا از طلبگی هم بسیار خوشش آمد. تصمیم گرفته بود در حوزه علمیه ادامه تحصیل دهد.



دبال رفیقی که بهش بدھکارم!

رسول احمدی

هنوز به این محله و شهر حديثمون عادت نکرده بودم. گفتم نماز بیایم مسجد محل، مگر مقداری از این غریبی فرار کنم. اما توی مسجد هم خیلی محسوس بود که همه به دید غریبیه به من نگاه می‌کنند.

یک روز که برای نماز ظهر و عصر آمد مسجد، دیدم به تابلوی اعلانات، اطلاعیه ثبت نام برای اعتکاف زده‌اند. اصلاً یادم نبود که ماه رجبه. آخه هر سال با هفت - هشت تا از رفیقان نزدیکای زمان اعتکاف که می‌شد، قرار می‌گذاشتیم با هم می‌رفتیم برای اسم‌نویسی تا وقتی که اسم می‌نویسیم، جای نشستن و استراحتمان کنار هم باش.

خیلی سخت بود که تنها بروم برای اسم‌نویسی، اماقصد هم نداشتم اعتکاف را از دست بدهم. قریب‌الله اسم نوشتم و شرکت کردم. خیلی غریب و تنها رفتم سر جایم نشستم، اما آنقدر تنها ای اذیتم می‌کرد که می‌خواستم اعتکاف را رها کنم. نماز ظهر را که خواندیم، امام جماعت چند دقیقه‌ای بین دو نماز صحبت کرد. از اعتکاف گفت و از این که شرکت در چنین مراسمی توفیق الهی است.

گفت: اعتکاف یعنی در دل با بهترین رفیقمان که هیچ جا تنها مان نمی‌گذارد. دور هم نشستن با ملائکه که مشتاق نماز خواندن و ذکر گفتن تان هستند، یک چند روزی از این دنیا و دغدغه‌هایش دور بودن و چند روزی با خیال راحت به آن دنیا فکر کردن. صاف شدن، پاک شدن ...

به فکر رفتم و دیدم انگار کسی را پیدا کرده‌ام که من را از تنها ای در بیاورد. یک رفیق قدیمی که از جیک و پوک من خبر دارد. رفیقی که خیلی معذرت خواهی به او بدھکارم، کسی که جایش را چند سال، چه در اعتکاف چه جاهای دیگر، به کسان دیگر بخشیدم. ولی باز مرا تنها نگذاشت. یک رفیق صمیمی که می‌خواهم فقط برای خودم باشد.

اشک نشانه‌ی صداقتم بود و سجده‌ام نشانه شکرم. توی مسجد گفتم: خدا! خیلی غریبی!

